خونه‌ی مامان

امروز هفتمین روزی هست که مامان رو ندیدم و این در حالیست که یک فنجان قهوه تلخ دارم می‌نوشم. کلاً تلخی قهوه بهم آرامش میده. احساس می‌کنم که باید تو این شرایط حتما یه چیز تلخ بنوشم تا یه کم آروم بشم. وقتی دل آدم می‌گیره تنها چیزی که یادش میوفته اینه که برگرده خونه مامان. خب کاری را که الان دارم انجام می‌دم اصلا بلندپروازی به حساب نمیاد، فقط اینکه اصلاً دوست ندارم مثل بقیه زندگی کنم. مردم اهدافشون با هم فرق داره. حالات روحیشون هم با هم متفاوته. قرار نیست همه یه جور فکر کنند. باید از اولش اینو می‌دونستم. ولی خب الان دیگه خیلی دیره. به خاطر همینه که حال و هوای خوبی ندارم. این چند شبه اصلاً خوب نخوابیدم. به عبارتی اصلاً خوابم نمی‌بره. وقتی خونه مامان هستم، احساس می‌کنم آرامش دارم و اینکه به اونجا تعلق دارم. البته خونه مامان زیاد لوکس نیست و بهتره بگم خیلی هم ساده است و خیلی قدیمی. اینجا در برابر خونه مامان مثل قصر می‌مونه. اما دلتنگی، منو کاملاً دگرگون کرده به طوری که احساسات، منطقم رو از بین برده. همیشه فکر می‌کردم که پول خوشبختی میاره که البته بازم می‌گم پول خیلی مهمه ولی یه چیزایی تو زندگی هست که فقط خود آدم ازشون خبر داره و هرچی سعی می‌کنی به دیگران توضیحش بدی، کار رو

سخت‌تر کردی و تا حدی هم خودت رو مسخره این و اون. مثلاً یه بار گفتم که خیلی دلم می‌خواد روی زمین و روی یه تشک سفت بخوابم در حالی که دو سه تا بالش دور ورمه، اونوقت بود که متوجه شدم که نباید یه همچین حرفی رو بزنم و فهمیدم که نگاه سنگینی داره منو دنبال می‌کنه. یه بار هم گفتم هوس کردم وقتی میام خونه یه عالمه میوه پوست کنده تویه بشقاب روی میز آماده باشه، که بعدش فهمیدم که این کار اصلا بهداشتی نیست و هر کسی باید خودش میوه رو پوست بکنه و کسی وظیفه این کار رو نداره. تازه فهمیدم که عادات خونه مامان با هر جای دیگه متفاوته. شاید خیلی سخت باشه که بتونی توضیح بدی که دوست داری کوچیک باشی و کانون توجه و صد البته بدون داشتن هیچ توقعی ازت. یعنی در واقع دوست داری خودت باشی و اصلاً نقش بزرگترا رو بازی نکنی. همیشه کودکی‌ام رو دوست داشتم، مخصوصاً کانون خانوادم رو، مثل بابا و مامان و خواهر و برادرم. حتی فکر از دست دادنشون منو ناراحت و نگران می‌کرد. ولی خب انگار زمان کار خودشو خوب بلده. بدون هیچ مشکل و سختی، تک‌تک ما رو از هم گرفت. هر کدام رو به یه نحوی. جالب اینجا بود که همه ما نظاره‌گر بودیم. انگار یادمون رفته بود که همدیگه رو دوست داریم و نمی‌خواهیم به هیچ وجه از هم جدا بشیم. ولی شد. زمان رو دوست ندارم. همیشه به جز یکی دو بار من رو اذیت کرده.

دیگه خوردن قهوه لذتی نداشت و اصلاً آرومم نمی‌کرد. لباسامو پوشیدم و به سمت آسانسور رفتم. بدون اینکه حواسم باشه متوجه شدم که دارم به سمت خونه مامان میرم. با خودم می‌گفتم که شاید اصلاً نباید اونجا رو ترک می‌کردم. من به اونجا تعلق داشتم. بازی خطرناکی را شروع کرده بودم. حقیقتش ترک کردن خونه مامان از همون بازی خطرناک‌ها بود و البته غیر

قابل جبران. از بس هر کسی رسید موعظه کرد. هی می‌گفتند: «پسر تو مگه آینده نداری؟؟ نمی‌خوای آینده‌ات رو بسازی؟؟ تا کی این طوری؟؟» منم تحت تأثیر قرار گرفتم و باورم شد. فکر کردم آینده داشتن همینه که مثل بقیه باشم و ترک مامان کنم. فکر نمی‌کردم آینده رو این طوری بسازند. دوباره اشتباه کرده بودم. مثل همیشه. حالا هم راه برگشتی نبود. من باید به فکر آینده‌ام می‌بودم. البته برای خیلی‌ها این جوری نیست و اصلاً سخت نیست. تازه براشون خیلی هم خوبه. ولی خب مامان کلاً از اون دسته از آدما نیست. همیشه پر از احساسه. تا حالا یادم نمیاد که صداش بلند شده باشه و یا بخواد منو برای کاری مؤاخذه کنه. اون همیشه لبخند می‌زنه و همیشه داره برام دعا می‌کنه. اگه خطایی هم انجام بدم آغوشش رو باز می‌کنه و مثل همیشه می‌گه که از این اتفاق‌ها تویه زندگی زیاد میوفته. پاشو و دوباره شروع کن. حتماً مصلحتی بوده و بعدش برام یه چای تازه دم می‌ریزه که اونقدر خوشمزست که نمیشه توصیفش کرد. بعد از نوشیدن چای هم به تنها چیزی که فکر نمی‌کنی اون اتفاق ناخوشاینده. بعضی وقتا فکر می‌کنم ای کاش می‌شد برای یه مدت طولانی، مثلاً همیشه، می‌تونستی بیای خونه مامان باشی و همونجا بمونی. همون جایی که ندانسته ترکش کرده بودی.

حالا دیگه رسیده بودم جلوی در خونه. حال و هوام حسابی عوض شده بود. انگار وارد بهشت شده بودم. هیجان داشتم. یادم رفته بود که یه ساعت قبل چقدر افسرده بودم. حالا دیگه فقط کافی بود کلید رو به در می‌انداختم و وارد می‌شدم. از پشت در بوی غذای مامان بیرون می‌اومد و من با ولع خاصی کلید رو به در انداختم. خیلی خوشحال بودم. به محض اینکه وارد خونه شدم، نگاهم به اجاق گاز افتاد. کتری آب جوش در حال جوشیدن بود و قوری تازه دم

شده، روی اون قرار داشت. بخار از روی ظرف غذا بلند شده بود. اینجا همه چیز زنده است. با بی‌قراری هر چه تمام‌تر دنبال مامان گشتم و چند باری صداش کردم. خونه نبود. در همین لحظه صدای در بلند شد و دیدم مامان با یه دسته سبزی خوردن در دست وارد خونه شد. وقتی منو دید اشک توی چشماش حلقه زد. با کنجکاوی هر چه تمام‌تر تمام صورتش را نگاه کردم و خیلی سریع متوجه شدم که پیرتر از همیشه به نظر می‌رسه. انگار توی این یه هفته به مامان هم خیلی سخت گذشته بود. به سمتش اومدم و دستاشو گرفتم. داشت می‌لرزید. با اشتیاق هر چه تمام‌تر بغلش کردم و محکم فشارش دادم. دسته سبزی از دستاش افتاد و منو بغل گرفت. یه چند لحظه ثابت تو بغلم گرفتمش که احساس کردم شانه‌ام از اشک چشماش که بی‌صدا سرازیر شده بود خیس شده. همون لحظه سر مامان رو عقب بردم و پیشونی مامان رو بوسیدم و در حالی که از چشمام اشک سرازیر شده بود، بهش گفتم: «دیگه نمی‌خوام به آیندم فکر کنم».

مدیریت آقای سی

همیشه آقای سی نمونه‌ی یک آدم موفق بود. او می‌دانست که باید چگونه لباس بپوشد، چگونه برخورد کند، چگونه حرف بزند و چگونه راه برود. در مواقع مختلف عکس‌العمل‌هایش نشان از یک مدیر کاردان را داشت. فردی بود که حتی زمانی که شرایط سخت و سخت‌تر می‌شد با آرامش کامل سعی می‌کرد در کوتاه‌ترین زمان ممکن همه چیز را تحت کنترل در بیاورد و جالب‌تر اینکه همیشه هم موفق بود. آقای سی زمانی شرکت را تحویل گرفت که رو به ورشکستگی بود و کارمندان به دلیل نگرفتن سه ماه حقوق اعتصاب کرده و دست از کار کشیده بودند. از طرف دیگر مدیر قبلی دستور تعدیل نیرو داده بود تا بتواند مخارج موجود را کنترل کند که خود باعث شده بود اوضاع شرکت بیشتر بهم بریزد. در این شرایط معاونین هم دل خوشی از شرایط نداشتند و به دلیل نبود ثبات، بیشتر نظاره‌گر بودند و همه چیز را رها کرده بودند تا ببینند در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد. بدهکاری‌های شرکت نیز خود مضاف بر علت بود و باعث شده بود که اعتبار شرکت از بین رفته و شرکت‌های دیگر ارتباط و همکاری خود را قطع کنند. شرکت‌های طلبکار هم یکی پس از دیگری برای گرفتن حق و حقوقشان رجوع می‌کردند که جز بهم ریختگی بیشتر چیزی به همراه نداشت. شرکت‌های رقیب هم به این